

ماجرای درخت‌های گردو

روز تولد قارقاری بود. قارقاری و سنجابی و بچه‌های شان کنار درخت‌های گردو جمع شده بودند و گردو می‌خوردند. جوجه‌کلاغ‌ها و بچه‌سنجاب‌ها می‌گفتند: «به‌به، چه گردوهای شیرینی!» سنجابی گفت: «دوست دارین ماجرای این درخت‌های گردو رو بشنوین؟» بچه‌ها با خوشحالی گفتند: «بله».

سنجابی گفت: «من و قارقاری با هم خیلی دوست بودیم. هم من و هم قارقاری خیلی گردو دوست داشتیم. یک‌بار که من گردو چیدم، چند تا از گردوهای بزرگ‌تر و بهترم رو انتخاب کردم. اونا روزیر خاک قایم کردم تا روز تولد قارقاری بهش بدم، اما روز تولد قارقاری هرچی گشتم، نتونستم گردوها رو پیدا کنم اون روز خیلی ناراحت شدم ولی چند سال بعد اتفاقی افتاد که هم من و هم قارقاری رو خوشحال کرد». قارقاری گفت: «چند سال بعد، تقریباً همون جایی که سنجابی گردوها رو مخفی کرده

بود، چند درخت گردو سبز شد. هدیه‌ی سنجابی اون قدر بزرگ و زیاد شد که نه تنها من رو خوشحال کرد... بلکه جوجه‌کلاغ‌ها و بچه‌سنجاب‌ها با

هم گفتند: «ما رو هم خوشحال کرد» و همه با هم خندیدند.

عفت زینلی

مریم لطفی زاده

